

برنامهنویسیت هانش

چهرت در

استقبال بیست غزل خواجه رحمۃ اللہ علیہ
(۲۰۱-۲۲۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

حرمت دار

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: حرمت دار: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۲۰۱ - ۲۲۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۷ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۱۱.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

نگاه نگار

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۷۸ ۱۵ ۲۵ ۳۲۹۰
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۴

غزل: ۲۰۱

استقبال: رگ رگی از خون

۱۷

غزل: ۲۰۲

استقبال: نگار ساده

۲۱

غزل: ۲۰۳

استقبال: سوز نگار

۲۵

غزل: ۲۰۴

استقبال: بلاپیچ



۲۹

غزل: ۲۰۵

استقبال: دوران ما

۳۳

غزل: ۲۰۶

استقبال: عهد شباب

۳۶

غزل: ۲۰۷

استقبال: جفای دوران

۴۰

غزل: ۲۰۸

استقبال: حیرت

۴۳

غزل: ۲۰۹

استقبال: زخمه

۴۶

غزل: ۲۱۰

استقبال: حول و ولا

۴۹

غزل: ۲۱۱

استقبال: لوطی لوده

۵۲

غزل: ۲۱۲

استقبال نخست: کشاکش دهر

۵۵

غزل: ۲۱۲

استقبال دوم: حرمت عشق

۵۹

غزل: ۲۱۳

استقبال: حرمت دار

۶۲

غزل: ۲۱۴

استقبال نخست: ذرات جهان

۶۶

غزل: ۲۱۴

استقبال دوم: کاسه‌ی سفالین

۷۰

غزل: ۲۱۵

استقبال: بزم دل

۷۴

غزل: ۲۱۶

استقبال: معرفت آسوده

۷۸

غزل: ۲۱۷

استقبال: تیغ حرم

۸۲

غزل: ۲۱۸

استقبال: عشق ناتمام

۸۶

غزل: ۲۱۹

استقبال: صبح ازل

۹۱

غزل: ۲۲۰

استقبال: قرعه‌ی فال

۹۵

غزل: ۲۲۱

استقبال: مردان حق

پیش‌گفتار

محبی متشبه در شور و شوق خویش، احساس لطیف نازکاندیشی و انگیزش زیبایی‌خواهی، او را به نظربازی پدیده‌های زیبا می‌کشاند و جذب زیبایی‌های زیبارویان می‌گردد و مهر مهر آنان را بر دل می‌نهد: مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
محبوبی، یگه‌شناس میدان عشق است و جز دلبر بیتای خویش، که
مانندی برای آن نمی‌شناسد، جمالی نمی‌بیند و غیر و بیگانه‌ای
نمی‌یابد تا برای او شکوه جلوه و فریبایی منظره داشته باشد:

دلا عشق جمالش از سرم بیرون نخواهد شد

شر و شور وصال یار، دیگرگون نخواهد شد
حافظ، رقیبی بدخواه داشته که از او در امان نمانده و درهای آشتی و
صلح را با فرمان خودخواهی و دستور خودرأیی خویش بسته است؛
او چنان سرسختانه بدخواهی کرده است که حافظ در نومیدی

خویش، حتی تیغ برنده‌ی ناله‌های شبانه را نیز از تأثیر در او ناکار می‌دانسته است:

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت

مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
ظهور هر محبوبی نیز قرین با جولان آنتی‌تز مغضوبی او خواهد؛ پلید
پلشتی که ماسک دیانت به چهره‌ی روبهی خویش می‌زند و محبوبی
مقرب حق تعالی را بارها و بارها در کمال قساوت و بی‌رحمی می‌آزارد
و در جفاهای خویش، سوداگری غوغایی می‌شود؛ اما با همه‌ی
دغل‌ها و فتنه‌ها، بدفرجامی گریبان‌گیرش می‌شود و تیغ تیز بر ناف
قدرت او می‌نشیند و او را خوار و رسوا به چاه ویل می‌آورد:

چه بس آن زاهد صوری، نمود آزار و ویرانم

که سودای جفاکاران، سوی گردون نخواهد شد
محبی، رندی خویش را تقسیم‌ی ازلی و تغییرناپذیر و بدون کاستی و
افزونی می‌بیند:

مرا روز ازل کاری به‌جز رندی نفرمودند

هر آن قسمت که آن‌جا رفت، از آن افزون نخواهد شد
محبوبی، عاشقی مست است که تقسیم و قضا را اهتمامی ندارد؛ او را
عشقی است که ثبات، پایداری و ریتم موزون و نظم دارد:

منم عاشق، منم دیوانه در پهنای این هستی

نه کم خواهد شد و هرگز از آن افزون نخواهد شد

محبی، در روح زیباگرای خویش از ناحیه‌ی ناآگاهان و ظاهرگرایان
متهم می‌شود، اما او مدعی مدیریت شرعی کردار خویش است:

خدا را محتسب، ما را به فریاد دف و نی بخش

که ساز شرع از این افسانه بی‌قانون نخواهد شد
محبوبی برای بدخواه ریاکار و جفاپیشه‌ی خود، به دعایی که محبی از
تأثیر آن نومید است، شفقت و مهرورزی دارد؛ همان ریاکارانی که هر
قانون و شرعی را دور می‌زنند، و بدترین آسیب‌ها را به شرع و به
مردم می‌رسانند و موجب دین‌گریزی توده‌ها و دین‌ستیزی آنان از
همان شرعی می‌شوند که اگر این ریاکاران خودخواه و بدمست و
خشن نبودند، مایه‌ی آرامش، سلامت و رستگاری مردمان بود و برای
همه خیراندیشی داشت:

به حق ناسپاسانت ببخشا این ریاکاران

که بدتر از ریاکاران بی‌قانون نخواهد شد
محبی، شوق و شوریدگی خویش را پنهان می‌کند و با فشارهای
ظاهرگرایان ریاکار، میدان آشکار خماری خویش را خالی می‌گذارد:
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوش چه گویم چون نخواهد شد
محبوبی، مصلحت‌اندیشی و حزم‌اندیشی عقل‌محور ندارد و صدق
خود را پنهان نمی‌سازد. او پر از خدا، عشق و صفا و صدق است و
مستی و هوشیاری دارد:

من و عشق و صفا و صدق و هشیاری

دل‌م غرق خدا شد، پس چگونه چون نخواهد شد؟

محبی، امنیت خویش را بر صحنه‌های رسواگرانه‌ی عاشقانه ترجیح می‌دهد:

شراب لعل و جای امن و یار مهربان، ساقی

دلا، کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد؟

محبوبی، در عشق مستغرق و عشق‌ورزی دایمی است و در مستی خویش، سراسر گیتی را صحنه‌ی امن خلق عاشقی می‌یابد:

من و عشق و من و مستی، من و آسایش گیتی

سراسر بوده در پیش و چرا اکنون نخواهد شد

محبی در مشی خفاکاری خود، در غم از دست دادن معشوق خویش،

به خود توصیه دارد که حتی آن را به سرشک اشک ظاهر نکند، بلکه

بتواند غم او را در پنهان دل خویش محافظت نماید:

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه‌ی حافظ

که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

محبوبی در صدق خویش، شهید لطف نگار است و در صحنه‌ی

حضور و علن، تیغ تیز دغل‌ستیز خویش را عریان می‌سازد و برای

حفظ حق معشوق و حرمت ولایت، دریا دریا، موج خون می‌انگیزد،

اما تسلیم خوی فرعون‌ی مستبدان سالوس‌باز و خدایان ستم‌نمرودی

و آموختن خشونت شدادی نمی‌شود:

منم قربانی لطف نگار نازنینم که

وصولم جز به تیغ و رگ، رگی از خون نخواهد شد

شدم در بارگاه عشق و مستی، شاهد خونی

که این رتبت برای من شد و گردون نخواهد شد

خدایان ستم را کی ستایش می‌کند این دل؟!

نکو تسلیم بر ظلم و خط فرعون نخواهد شد

شش برجسته

خواجہ

مرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آن جا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب، ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

نکو

منم عاشق، منم دیوانه در پهنای این هستی
نه کم خواهد شد و هرگز از آن افزون نخواهد شد
به حق ناسپاسانت ببخشا این ریاکاران
که بدتر از ریاکاران بی قانون نخواهد شد
من و عشق و صفا و صدق و هشیاری
دل غرق خدا شد، شهره بر گردون نخواهد شد؟

خواجہ

۲۰۱

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

نکو

رگ رگی از خون

دلا عشق جمالش از سرم بیرون نخواهد شد
شر و شور وصال یار، دیگرگون نخواهد شد
چه بس آن زاهد صوری، نمود آزار و ویرانم
که سودای جفاکاران، سوی گردون نخواهد شد

خواجہ

شراب لعل و جای امن و یار مهربان، ساقی
دلا، کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد؟

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه‌ی حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

نکو

من و عشق و من و مستی، من و آسایش گیتی
سراسر بوده در پیش و چرا اکنون نخواهد شد
منم قربانی لطف نگار نازنینم که
وصولم جز به تیغ و رگ، رگی از خون نخواهد شد
شدم در بارگاه عشق و مستی، شاهد خونی
که این رتبت برای من شد و گردون نخواهد شد
خدایان ستم را کی ستایش می‌کند این دل؟!
نکو تسلیم بر ظلم و خط فرعون نخواهد شد



خواجہ

۲۰۲

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده‌ی ما را رفیق و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسأله‌آموز صد مدرس شد

نکو

نگار ساده

نگار ساده و مستم، رها ز هر کس شد
اگرچه بهر من او خوش انیس و مونس شد
نگار من چه به مکتب؟! نه خط سزاوارش!
به مکتبش چه بس آدم که خود مدرّس شد

خواجہ

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
به صدر مصطبه ام می نشانند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
خیال آب خضر بست و جام اسکندر
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

نکو

کجا که عاشق بی دل سرای خوش دارد
اگرچه عاشق شوریده چشم نرگس شد
گدا و مصطبه دیگر چه شور و بلوایی است؟!
که نور نار دلم خود صفای مجلس شد
کجاست خضر و سکندر چو جام جم، ای دوست؟
مگو تو غیر حق آخر، که جمله مفلس شد

۱۸



خواجہ

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار من اش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطر م به هزاران گنه موسوس شد
کرشمه ی تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

نکو

جمال و حسن جلالش گرفته سر از نقص
دو چشم نرگس مستش دو صد مهندس شد
دل از صفای وجودش شد آینه هر دم
ندیده جان کم و کسری، نه دل مؤسوس شد
ز سرو لطف وجودت دلم هوایی شد
که علم و عقل برفت و گزاره بی حس شد

۱۹



خواجہ

چو زر عزیز وجود است نظم من، آری

قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

نکو

وصول دولت حق، همت دل پاک است

قبول پاکی حق، کیمیای هر مس شد

گذار میکده لطف است اگر به دست آید

چه خوش که جان محب، عاشقانه مفلس شد

به لطف حضرت جانان شدم تهی از غیر

اگرچه در دو جهان بی خبر ز هر کس شد

نکو، مرام محبان نبرده دل از ما

از آن که میوهی خاک محب، نارس شد



خواجہ

۲۰۳

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

نکو

سوز نگار

ای دل آن هجر جگرسوز نگار آخر شد

دل رهید از سر ظلم و، غم کار آخر شد

چه خزانی، چه بهاری به دل دولت دوست

نه خزان دیده بهارم، نه بهار آخر شد

خواجہ

شکر ایزد کہ به اقبال کله گوشه‌ی گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بُد معتکف پرده‌ی غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

نکو

خار و گل هر دو ز الطاف خوش آن یار است
هر دو حسن است، کجا شوکت خار آخر شد؟
نخوت و دولت دوران، ز نگاه من و توست
ورنه حق وصف همه، کی که گذار آخر شد؟
اعتکاف دم صبح آمده از لطف سحر
شب تار است کجا؟ کی شب تار آخر شد؟

۲۲



خواجہ

آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
همه در سایه‌ی گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه‌ی غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا، لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

نکو

شب بود گوهر ناز دل هر عارف مست
کی شب و گیسوی آن دار و ندار آخر شد؟
بی‌خبر از سر عہدی و ز ایام هنوز
قصه و غصه کجا دار و دیار آخر شد
من و ساقی قدح و باده به مستی زده‌ایم
نه به تدبیری و تشویش خمار آخر شد

۲۳



خواجہ

در شمار ارچہ نیاورد کسی حافظ را
شکر، کان محنت بی حد و شمار آخر شد

نکو

چه قراری که گذاری تو به آن لوده‌ی مست
نبود محنت و، کی شکر و شمار آخر شد؟
دیده‌ی خواب و خمارم زده مَحَقِّ دل حق
محو حق هستم و نه طرف و کنار آخر شد
داده‌ام چهره‌ی خود را به سراپرده‌ی ذات
در برش دل ز همه شور و شعار آخر شد
سینه‌سای دل من بوده نکو از ذاتش
بی‌قراری ز دلم رفت و قرار آخر شد



خواجہ

۲۰۴

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشاش کمین غلام و نشد

نکو

بلاپیچ

فنا شدم که شود دلبرم به کام و نشد
بسوخت این دل من تا ز دل رود خام و نشد
تمام عمر بلاپیچ گشته‌ام ز نگار
که تا کند دل من شور را تمام و نشد

خواجہ

پیام داد کہ خواہم نشست با رندان
بشد بہ رندی و دُردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌تپد کبوتر دل
کہ دید در رہ خود تاب و پیچ دام و نشد
بدان ہوس کہ بہ مستی ببوسم آن لب لعل
چہ خون کہ در دلم افتاد ہم‌چو جام و نشد

نکو

نشستہام بہ برش، از ازل، خوش و سرمست
بہ جای صدق و صفا چون کہ شد نام و نشد
کبوترم چہ بود، بی‌تپش زدم فریاد
کہ دید دیدہ تو را، تابِ پیچِ دام و نشد
بین چہ بی‌خبر افتادہام بہ دام وی
چہ درد در دل من شد کہ خون بہ جام و نشد

۲۶



خواجہ

بہ کوی عشق منہ بی‌دلیل راہ قدم
کہ من بہ خویش نمودم صد اہتمام و نشد
فغان کہ در طلب گنج، نامہی مقصود
شدم خراب جہانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد کہ در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم بہ گدایی بر کرام و نشد

نکو

دلیل عشق وی‌ام، من نی‌ام نہ قد نہ قدم
وصول محضر او خود بہ اہتمام و نشد
صفای چہرہی محبوبی‌ام، نہ گنج و رنج
خرابی دو جہان شد غمِ تمام و نشد
نہ دردم و نہ دریغ‌ام، نی‌ام پی گنجی
گدا نی‌ام بہ حقیقت، پس کرام و نشد

۲۷



خواجہ

ہزار حیلہ برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

نکو

به حیلہ، گر برسی، رونق و صفایت نیست
هوس نہ رسم صفا شد، قرار کام و نشد
منم طلایہی لطف جمال ذات پاک
کہ رفت دل پی صبح ازل ز شام و نشد
گرفت سینہی ظاہر سپیدگاہ ابد
وصول، خاص دلم شد، حصول عام و نشد
نکو! بگو کہ چه گویی تو رند بی سر و پا
گذشتم از سر ناسوت بی مرام و نشد



خواجہ

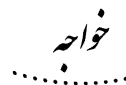
۲۰۵

یاری اندر کس نمی بینیم، یاران را چه شد؟!
دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد؟!
آب حیوان تیرہ گون شد، خضر فرخ پی کجاست؟
خون چکید از شاخ گل، باد بہاران را چه شد؟

نکو

دوران ما

دور ما، دور تباہی گشتہ، یاران را چه شد؟
رفتنہ از دین خیر و پاکی، دکہ داران را چه شد؟
آب حیوان، خضر فرخ، بودہ خود یک ماجرا
غنچہ ی گل مُرد و دیگر آن بہاران را چه شد؟



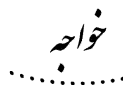
خواج

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد؟ یاران را چه شد؟
لعلی از کان مروت برنیامد سال‌هاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد؟! شهریاران را چه شد؟



نکو

بی‌خبر گشت این دیار ما ز پاکی و صفا
چهره‌پردازان عرفان کو؟ غزالان را چه شد؟!
چهره‌ی پاک محبت رفته از رخسار دهر
مهر و ماه ما خشن شد، باد و باران را چه شد؟
شهر ما خاک سیاهی گشت و برد از ما خوشی
عالمان گشتند شاهان، شهریاران را چه شد؟



خواج

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید، سواران را چه شد؟
صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟
زهره سازی خوش نمی‌سازد، مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی، می‌گساران را چه شد؟



نکو

رونق و فتح و ظفر بگریخت از دوران ما
مرده در میدان حریف، آخر سواران را چه شد؟
گل نمانده در گلستان، بلبل‌ی نبود به باغ
عندلیبان کشته گشتند، آن هزاران را چه شد؟
زهره و خورشید و ماه ما شده ویران‌سرا
تاک و انگوری نمانده، می‌گساران را چه شد؟



خواجہ

حافظ! اسرار الہی کس نمی‌داند، خموش!

از کہ می‌پرسی کہ دور روزگاران را چه شد؟

خواجہ

۲۰۶

زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد

از سر پیمان برفت، با سر پیمانہ شد!

صوفی مجلس کہ دی، جام و قدح می‌شکست

باز بہ یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد

نکو

عهد شباب

خلوت هر دو جهان، شاهد می‌خانه شد

زاهد مغرور ما، دشمن پیمانہ شد

صوفی شوریدہ حال، کی برسد بر وصال؟

بی‌خبر از عشق کی عاقل و فرزانه شد؟!

نکو

سیر حق در دید هستی بودہ گویا و خموش

جملہی هستی بود سیر، کج‌مداران را چه شد؟

شد نکو را زلف دلبر سایہی لطف و امید

رفته از جانم تباہی، چہرہ‌سازان را چه شد؟



خواجہ

شاهد عهد شباب، آمده بودش به خواب
باز به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد
مغ بچه ای می گذشت، راهزن دین و دل
در پی آن آشنا، از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل، خرمن بلبل بسوخت
چهره ی خندان شمع، آفت پروانه شد
گریه ی شام و سحر، شکر که ضایع نگشت
قطره ی باران ما، گوهر یک دانه شد

نکو

عهد شبابش بود خواب و خیالی عبس
عشق ندارد کسی، شاهد و دیوانه شد
مغ بچه ی خوش جمال، زد رگ دین و دلش
دل نشدش آشنا، گرچه که بیگانه شد؟
آتش و گل، بلبل و خرمن پرسوز چیست؟
شمع بگریید و خود، خنده ی پروانه شد
گریه ی شام و سحر، بر ندهد وصل دوست
لطف نگارم به دل، گوهر یک دانه شد

خواجہ

نرگس ساقی بخواند، آیت افسونگری
حلقه ی اوراد ما، مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت، جان بر جانانه شد

نکو

نرگس ساقی نشد آیت افسونگری
حلقه ی اوراد دل، عشوه ی فتانه شد
پادشهی چیست، گو؟ منزل و مسکن که راست؟
رقص دل دلبرم، دلکش و جانانه شد
چیست غرور تو ای سالک پرمدها؟!
چهره ی تنهاییات شاهد شاهانه شد
عارف محبوب کیست؟ بی خبر از واژگان
آن که بر ذات حق، چهره ی دردانه شد
رفته نکو از سر هر دو جهان و چه خوش
دل به من ای دلبرم، دور ز پایانه شد



خواجہ

این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند
حرفی است از هزاران کاندرا عبارت آمد
عیم بیوش، زنهار ای خرّقی می‌آلود!
کان پاکِ پاک‌دامن، بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس‌افروز اندر صدارت آمد

نکو

زلف نگار دیدی، هرگز ندیده‌ای تو!
گفته شده فراوان، کی در عبارت آمد؟
حق شد غریب و تنها، دیدار او روا نیست
جز بر غریب و تنهایی که به دولت آمد
بی عیب و خرّقه برخیز، ای ماجرای هستی!
پاک است و پاک‌دامن، بهر زیارت آمد
کی بزم و محفلی شد از بهر خوب‌رویان
ظالم جفای دوران، او در صدارت آمد

خواجہ

۲۰۷

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان، عشرتُ اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران‌سرای دل را، گاه عمارت آمد

نکو

جفای دوران

بگذر از آن‌چه چهره، از حق بشارت آمد
کم‌گو ز غیر دلبر، از او اشارت آمد
خاکم نباشد و گِل، ما از جمال حقیم
حق شد وجود پاکم، او را عمارت آمد

خواجہ

بر تخت جم کہ تاجش معراج آسمان است
ہمت نگر کہ موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل، ایمان خود نگہدار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

نکو

کم گو ز غیر سالک، از اسم و رسم بگذر
مورش مخوان کہ او خود دور از حقارت آمد
آن چشم شوخ و شیدا، زد قامت دو عالم
برپا نموده عالم، کی بہر غارت آمد؟

در

۳۸

خواجہ

آلودہای تو حافظ، فیضی ز شاہ درخواہ
کان عنصر سماحت، بہر طہارت آمد
دریاست مجلس او، دریاب وقت و دریاب
ہان ای زیان رسیدہ، وقت تجارت آمد!

نکو

بس کن ز غیر ہر دم، این شرک آشکار است
بگذر ز پستی دل، گر کہ طہارت آمد
سود و زمینہی غیر، رفت از دل حقیقت
پاک صفا دل شد، نی کہ تجارت آمد
دیوان خوب صورت، گرگان خوش فریباند
در راہ پاکدستی، بر حق جسارت آمد
جانا، نکو غریب است، افتادہ از دو عالم
عشقم بہ حضرت حق، نی از اسارت آمد



در

۳۹

خواجہ

یک دل بنما کہ در رہ او
بر چہرہ نہ خال حیرت آمد
نہ وصل بماند و نہ واصل
آنجا کہ خیال حیرت آمد
از ہر طرفی کہ گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

نکو

آمد بہ دلم وصال پاکات
ہر چہرہ ز خال، حیرت آمد
رفتہ ز دلم وصال و واصل
چون کہ ز خیال، حیرت آمد
گوش دل من شدہ پر از حق
گرچہ ز سؤال، حیرت آمد

خواجہ

۲۰۸

عشق تو نہال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقہی حال وصل، کآخر
ہم بر سر حال حیرت آمد

نکو

حیرت

از شور وصال حیرت آمد
از قرب کمال، حیرت آمد
دل گشتہ بہ وصل تو چہ سرخوش
شد از تو خصال، حیرت آمد

خواجہ

شد منہزم از کمال عزت
آن را کہ جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق، نہال حیرت آمد

نکو

رفت از بر من دو دیدہی تر
چون کہ ز جلال، حیرت آمد
ہرگز نشدہ دلم بر غیر
از ذات، جمال، حیرت آمد
بگذشت نکو ز ہستی خویش
چون کہ ز ہلال، حیرت آمد



خواجہ

۲۰۹

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت کہ محراب بہ فریاد آمد

از من اکنون طمع صبر دل و ہوش مدار
کان تحمل کہ تو دیدی، ہمہ بر باد آمد

نکو

زخمہ

روی تو دیدم و رخسار گلم یاد آمد
عقل نالید و دل عشق بہ فریاد آمد
دورم از رونق شکل و دم ظاہرینان
از بر تیر جفا ہیمنہ بر باد آمد

خواجہ

بادہ صافی شد و مرغان چمن مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر، از بخت شکایت منما

حجله‌ی حسنُ بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند

دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

نکو

جام بشکسته، چمنُ خار مگیلان گشته

مرحمت رفت و عزاخانه به بنیاد آمد

راحت و صلح و صفا کی به دلت می‌شنوی؟

کی گل آمد به صفا، این که صبا شاد آمد

شد جوان خوار و عروسان همه در سوگ بهار

هاتف مرگ بیامد، نه که داماد آمد

دلبری رفت و فریب دگران گشت مراد

دلبر ما فقط از عشق خداداد آمد

خواجہ

۴۴

خواجہ

زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب! از گفته‌ی حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

نکو

عرصه شد تنگ به مردان خدا در هر روز

با لب تشنه، حق از خستگی آزاد آمد

سالک ساده شده در طربی بیهوده

دم‌بدم عشق و طرب در نظرم یاد آمد

خسته‌ام از دو جهان، دل شده چون پروانه

از پی خوبی تو، یکسره بیداد آمد!

لوطی شهر شده مفتی احکام خدا

حق شده کشته که در صومعه شداد آمد!

شد نکو در بر شداد، خط صلح و صفا

گرچه از خط ستم، سینه به فریاد آمد



خواجہ

۴۵

خواجہ

عارفی کو کہ کند فہم زبان سوسن؟

تا بپرسد کہ چرا رفت و چرا بازآمد؟

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بہ من

کان بت ماہ رخ از راہ وفا بازآمد

لالہ بوی می نوشین بشنید از دم صبح

داغ دل بود، بہ امید دوا بازآمد

نکو

سوسن دلزدہ خود کنندہ لباس ناسوت

بی خبر مانده: چرا رفت و چرا بازآمد!

لطف حق است بہ دل دور ز ہر کبر و غرور

بت شکست از رخ او، عشق و صفا بازآمد

لالہ و سوسن و می، ہر سہ صبحی زدہ اند

از دم صبح بہ دل، مہر و وفا بازآمد

خواجہ

۲۱۰

مژدہ ای دل کہ دگر باد صبا بازآمد

ہدہد خوش خبر از طرف سبا بازآمد

برکش ای مرغ سحر نغمہ ی داوودی باز

کہ سلیمان گل از باد ہوا بازآمد

نکو

حول و ولا

از صفا بود کہ آن شور صبا بازآمد

ہدہدت چیست؟ ز حق ناز و ادا بازآمد!

شدہ داوود از این حول و ولا در پی حق

ہم سلیمان بہ زمین، سوی ندا بازآمد

خواجہ

چشم من در ره این قافله‌ی راه بماند

تا به گوش دلم آواز درآ بازآمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

لطف او بین که به لطف، از در ما بازآمد

نکو

قافله قافله‌ی ملک و مکان بوده و هست

لحظه لحظه به دل آهنگ درآ بازآمد

رنجش و باده‌ی آلوده ندارد ارزش

دل ما در ره او، بی سر و پا بازآمد

من نگویم که تو گویی، تو نگویی که چه شد

دو جهان قول و غزل، ناشنوا بازآمد

صوفی ساده ندیدی که چه‌سان رفت به باد

همت عاشق دیوانه ز ما بازآمد

ناله و قافله و خرقره‌ی بیهوده ز چیست؟

دل صافی شده شاد و چه رها بازآمد

شد نکو در بر حق، چهره‌گشای ملکوت

حق ز هر ذره برون گشت و بقا بازآمد



خواجہ

۲۱۰

مژده ای دل که دگر باد صبا بازآمد

هدهد خوش‌خبر از طرف سبا بازآمد

برکش ای مرغ سحر نغمه‌ی داوودی باز

که سلیمان گل از باد هوا بازآمد

نکو

لوطی لوده

چهره‌ی صافی حق در دل من باز آمد

خوش‌نسیمی به برم با همه‌ی ناز آمد

بکشم نغمه‌ی شیرین حق از سینه برون

صوت حق از دل شوریده به آواز آمد

خواجہ

عارفی کو کہ کند فہم زبان سوسن؟

تا بپرسد کہ چرا رفت و چرا بازآمد؟

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بہ من

کان بت ماہرخ از راہ وفا بازآمد

لالہ بوی می نوشین بشنید از دم صبح

داغ دل بود، بہ امید دوا بازآمد

نکو

چہ صفایی کہ ز ہر دلبر دیرینہ رسد

لوطی لودہ بہ صد فرقہی طنائز آمد

منم و مستی و طنائزی شور دل او

رقص دل، چرخ ظہورش بہ کُکِ ساز آمد

خواجہ

چشم من در رہ این قافلہی راہ بماند

تا بہ گوش دلم آواز درآ بازآمد

گرچہ حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

لطف او بین کہ بہ لطف، از در ما بازآمد

نکو

بزدم چون بہ دل لطف الہی، ناگہ

تن رہا گشت و دلم تشنہی پرواز آمد

بزد این دل بہ ہمہ قامت و قد خیمہ بہ ذات

شد نکو طمس حق و سینہ پر از راز آمد



خواجہ

تنور لاله چنان برفروخت باد بہار
کہ غنچہ غرق عرق گشت و گل بہ جوش آمد
بہ گوش ہوش نیوش از من و بہ عشرت کوش
کہ این سخن سحر از ہاتقم بہ گوش آمد
ز فکر تفرقہ بازآی تا شوی مجموع
بہ حکم آن کہ چو شد اہرمن سروش آمد

نکو

ندیدہام بہ دلم لالہ جز بر و برگ
چو گشتہ جملہ خموش و دلم بہ جوش آمد
خوشا تو را کہ رسیدن بہ راہ آزادی
کہ طبل جنگ و عنادش ہمہ بہ گوش آمد
نماندہ تفرقہ و وحدت غم است این جا
نوای نالہی طفلان بہ ما سروش آمد

خواجہ

۲۱۱

صبا بہ تہنیت پیر می فروش آمد
کہ موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
ہوا مسیح نفس گشت و باد نافہ گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

نکو

استقبال نخست: کشاکش دہر

دلم بہ چہرہی آن پیر می فروش آمد
کہ خون حق زدہ خصم و نہ آن بہ نوش آمد
ستیز خصم زمانہ بزد دم حق را
جہان شدہ ہمہ ویران و ہر خروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
 چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
 سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
 بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش
 که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد
 ز خانقاه به میخانه می رود حافظ
 مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

نکو

نبوده مرغ ندایی کشاکش دهر است
 جهان ما شده شیون، چه کس خموش آمد؟
 نمانده محرم و عالم برفته از هر انس
 ستیز و ریب و ریا هر سه خرقه پوش آمد
 نه میخانه و می مانده نه خانقاهی
 ولیک زهد ریایی همه به هوش آمد
 نکو! مزن دم خود را به طبل عیاری
 که در دلم ز بر حق غزل خموش آمد

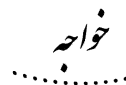


صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
 درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

نکو

استقبال دوم : حرمت عشق

دلم به حرمت عشق تو در خروش آمد
 زدم چو نغمه به سازت، دلم به جوش آمد
 هوا چه باشد و نافه، دلم هوایی شد
 نقاب بر رخ او نی که بی رپوش آمد



خواجہ

تنور لاله چنان برفروخت باد بہار

کہ غنچہ غرق عرق گشت و گل بہ جوش آمد

بہ گوش ہوش نیوش از من و بہ عشرت کوش

کہ این سخن سحر از ہاتفم بہ گوش آمد

ز فکر تفرقہ بازآی تا شوی مجموع

بہ حکم آن کہ چو شد اہرمن سروش آمد



نکو

ز لالہ و گل و سنبل گذشتیم و رفتیم

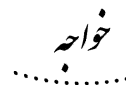
دلم شکستہ و جانم چہ خوش بہ نوش آمد

بیا بہ عشق و صفا، گر میسرت باشد

تو نشنوی اگر، ہاتفی بہ گوش آمد

برو ز غیر و نمان در دلت دگر ہرگز

صفا نما و وفا کن، کجا سروش آمد؟



خواجہ

ز مرغ صبح ندانم کہ سوسن آزاد

چہ گوش کرد کہ با دہ زبان خموش آمد

چہ جای صحبت نامحرم است مجلس انس

سر پیالہ پیوشان کہ خرقہ پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و بادہ بنوش

کہ زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد



نکو

برو ز مرغ و ز بلبل، ز قمری و سوسن

زبان کجا تو شنیدی کہ او خموش آمد؟

بہ عیش و عشق و صفا با حبیب خوش می باش

تو بی پیالہ نشین، چون کہ خرقہ پوش آمد

برو بہ دہر دلت، بگذر از ہمہ ہرکس

ز زاهد و می و بادہ، کہ می فروش آمد

خواجہ

ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ

مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

نکو

بَتر ز جمله همین است، این‌که می‌گویند

به هجر او نرسیدم چو دل به هوش آمد

تفاوتی نبود، هر دو بدتر از دیگر

که هر دو در بر باطن چه پرده‌پوش آمد

نکو! برو ز بر پرده و ظواهر خوش

چو هرکه آمده پیش تو با رُتوش آمد



خواجہ

۲۱۲

سحرم دولت بیدار به بالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام

تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

نکو

حرمت دار

در ازل دلبر دلدادہ به بالین آمد

تا ابد دیدمش او خسرو شیرین آمد

من برفتم ز سر جام و قدح بی‌پروا

نه به دین دیدمش و نه که به آیین آمد

خواجہ

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست

که به کام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پری چهره بده باده‌ی ناب

که می لعل دوا‌ی دل غمگین آمد

رسم بدعه‌دی ایام چو دید ابر بهار

گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته‌ی حافظ بشنید از بلبل

عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

نکو

رفته دل از بر این دو به سراپرده‌ی غیب

نه به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعه‌دی ایام مگو، حرمت دار

که ز عشق دل او سنبل و نسرین آمد

از صبا تا به نسیم و شر و شور بلبل

دو جهان غرق تماشای ریاحین آمد

شد نکو چهره‌ی هستی، رخ شاد دلبر

دو جهان چهره‌ی دل بسته به پروین آمد



خواجہ

مژدگانی بده ای خلوتی نافه‌گشای

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد

ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان‌ابروی است

که کمین صیدگهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

نکو

مژده از سر بزدم، خلوت و نافه بشکست

از دل ذات خوشش آهوی مشکین آمد

گریه و ناله و رخ داده‌ام از روز ازل

تا ابد این دل من عاشق مسکین آمد

داده‌ام مرغ دلم را به کمان‌ابروی

چه غم از آن‌که بر او صیحه‌ی شاهین آمد

خواجہ

۲۱۳

نسبت رویات اگر با ماه و پروین کرده‌اند

صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست

آن حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکو

استقبال نخست: ذرات جهان

روی خوبت را کسان نسبت به پروین کرده‌اند

هرچه در هر دو جهان است جمله تخمین کرده‌اند

عشق او در جمله هستی بوده بر یک داستان

نقل هر یک بر دگر، فرهاد و شیرین کرده‌اند

خواجہ

نکھت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان

عارفان ز آن جا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی بهره‌اند از جرعه‌ی کأس الکرام

این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شہپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست

کاین کرامت ہمرہ شہباز و شاہین کردہ‌اند

نکو

ذره ذره خاک عالم بوده جان عاشقی

جمله هستی عاشق است، رنگین و مشکین کرده‌اند

جمله ذرات جهان هر یک شده کأس کرام

ذره ذره مست و چه کس را که مسکین کرده‌اند

جمله‌ی زاغ و زغن، دور از همه صید است و قید

ذره ذره جملگی شہباز و شاہین کردہ‌اند

خواجہ

ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست

قابل تغییر نبود آن چه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو، چو جانش اندر بر بکش

دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسه‌ی رندان به خواری منگرید

کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد

آن چه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده‌اند

نکو

گرچه باشد این ازل با آن ابد همراه ما
لیکن این با اقتضا شد، نه تعیین کرده‌اند

گر خردمندی، به عشق حق رسی خندان و خوش
دین و دنیا را ستمگرها به کابین کرده‌اند

بگذر از کاسه‌ی سفال و رند و خدمت، جان من!
کو حریفانی که تو را بس جهان‌بین کرده‌اند؟

غمزه و مژگان و جادو بوده خود حرف و سخن
بهر خال او دلم را وه چه آذین کرده‌اند

خواجہ

یک شکر انعام ما بود و لبث رخصت نداد

هم تو انصافش بده، شیرین‌لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دم به دم

زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست

هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

نکو

آن لبث دل برده از ما، خوش بده بازم از آن
هر لبی تازه بود، تازه‌تر از این کرده‌اند

شاهد دیدار یار نازنین باشد دلم
گرچه جمله زاهدان رخنه به آیین کرده‌اند

تو کنی تعریف خود، گرچه که تعریفی خوش است
جملگان همچون نکو از لطف تحسین کرده‌اند



خواج

۲۱۳

نسبت روی‌ات اگر با ماه و پروین کرده‌اند
صورت نادیده تشبیهی به تخمین کرده‌اند
شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکو

استقبال دوم : کاسه‌ی سفالین

روی تو کی کس چو شمس و ماه و پروین کرده‌اند؟
جمله‌ی هستی گم است، زین رو که تخمین کرده‌اند
ذره‌ای از عشق لاهوتی آن دلبر به ماست
آن‌چه یاد از ما و فرهادی و شیرین کرده‌اند

خواج

نکته جان‌بخش دارد خاک کوی گلرخان
عارفان ز آن‌جا مشام عقل مشکین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه‌ی کأس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کاین کرامت هم‌ره شهباز و شاهین کرده‌اند

نکو

خاک کوی عاشقان باشد ظهوری از رخ‌اش
عارف افتاده‌دل را عقل مشکین کرده‌اند
خاکیان خورده همه آن کأس شیرین‌کرام
آدمی عشق است، ملک را جمله مسکین کرده‌اند
در جهان هرگز نباشد برتر از تو نازنین
باشد انسان عشق حق، کم‌گو که شاهین کرده‌اند

خواجہ

ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست

قابل تغییر نبود آن چه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو، چو جانش اندر بر بکش

دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسه‌ی رندان به خواری منگرید

کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد

آن چه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده‌اند

نکو

شد خط حسن ازل تدبیر سودای ظهور
جمله باشد سِرِّ حق، بی آن‌که تعیین کرده‌اند

شد بشر آویزه‌ی لطف حق از روز ازل
دختر رز کی برایش فکر کابین کرده‌اند؟

در سفالین کاسه‌ی رندان نشسته کأس حق
کاسه را از بهر تو جام جهان‌بین کرده‌اند

غمزه و جادوی زلفش عاشقان را کشته است
گرچه انسان را به‌حق خود خال مشکین کرده‌اند

خواجہ

یک شکر انعام ما بود و لبثت رخصت نداد

هم تو انصافش بده، شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دم به دم

زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماس است

هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

نکو

شد مرا سودای تو دلبر لب شیرین‌ترین

تو به من از هرچه دادی جمله آذین کرده‌اند

با دو چشم نرگس تو رفتم از دار ظهور

گرچه بس جانم رها از این دل و دین کرده‌اند

هر دو عالم دلبرم هست و بود شهادت و شکر

چهره‌ی کافر هم از حسنتش که تحسین کرده‌اند

شد نکو عاشق بر آن زیباکنار در میان

شد چه زیبا که جهان را جمله تزیین کرده‌اند



خواجہ

ہزار نکتہ ی باریک تر ز مو این جاست

نہ هرکه سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدہ ی خود غرقہ ام، چه چاره کنم

که در محیط نہ هر کس شناوری داند

غلام ہمت آن رند عافیت سوزم

که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطہ ی بینش ز خال توسست مرا

که قدر گوهر یکدانه گوہری داند

نکو

ز مو کشیدن مو لازم است اگر رندی

نہ هرکه خرقہ بپوشد، قلندری داند

ہلاک دل بنما، بگذر از سر چاره

چه دانش است بر آن کہ شناوری داند

غلام و رند و گدا پروری روا نبود

خیال باشد کاو کیمیاگری داند

سواد نرگس و خال کنار لب از ماست

شناسد این سخنم آن کہ گوہری داند

خواجہ

۲۱۴

نہ هر کہ چہرہ برافروخت دلبری داند

نہ هر کہ آئینہ سازد سکندری داند

نہ هر کہ طرف کُلہ کج نہاد و تند نشست

کلاہ داری و آیین سروری داند

نکو

بزم دل

جمعہ ۱۳۹۴/۳/۳۰ - سوم رمضان المبارک

نہ هرکہ دیدہ بہ رخ دوخت، دلبری داند

نہ هر کہ شعبدہ داند، سکندری داند

نہ هرکہ غنچہ گرفت، و بہ دل رسد کارش

نگار دل بشود او و سروری داند

خواجہ

بیاختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه‌ای شیوه‌ی پری داند
به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان گشت
جهان بگیرد اگر دادگستری داند
وفا و عهد، نکو باشد از پیاموزی
وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند

نکو

خمار و جلوه به هم شد، چرا پشیمانی؟
تو برترین جلواتی، کجا پری داند؟
به قد و چهره نباشد که ماه خوبان شد
جهان گرفته و کی دادگستری داند؟
وفای عهد نخواهد دل، عشق و مستی را
که عشق و عاشق و دلبر، ستمگری داند

خواجہ

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد نکن
که خواجہ خود روش بنده‌پروری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن‌گفتن دری داند

نکو

من عاشقم، نه منم بنده‌ی کسی هرگز
چه چهره بوده که کس بنده‌پروری داند؟
من از بر قد شَعرَت، پیاده‌ای درویش!
ز دید غیب بگوید، که این دری داند
صفای سینه و لطفش طلب به هر لحظه
که او به عشق و محبت هماوری داند
به بزم عشق و محبت سخن ز منزل نیست
به منزل و پس و پی نی که برتری داند
نکو شکسته‌ی دوران شده، خوشا بر عشق
وگر نه هر که به راهش برابری داند

هرکه شد محرم دل در حرم یار بماند
وان که این کار ندانست، در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده‌ی پندار بماند



معرفت آسوده

محرم دل نشود هرکه که با یار بماند
نبود کار و نه هر کس که به انکار بماند
شک و ریبات ندهد معرفت آسوده
چه بس ایمان که به دور از بر آن یار بماند
شد برون حسن و بسی بوده به عیش ظاهر
شد به هر لحظه جهان ظاهر و، پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقه‌ی ماست که در خانه‌ی خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصه‌ی ماست که در هر سر بازار بماند
داشت دل‌قی و صد عیب مرا می پوشید
خرقه‌ی رهن می و مطرب شد و زنار بماند



صوفی و خرقه نباشد غزل عشق تو را
او نماندست و نه آن خانه‌ی خمار بماند
خرقه پوشان بروند و برود قصه‌ی ما
هرکه آید برود، کیست به بازار بماند؟
دل‌ق و خرقه چه بود، مطرب ما رفت از دست
می بمانده، نه که آن حلقه‌ی زنار بماند

خواجہ

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می‌لعل گز آن جام بلورین ستم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کاو ز ازل تا به ابد عاشق اوست
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

نکو

عشق صافی نه صدا دارد و نه حرف و سخن
حق بود آن‌که در این گنبد دوار بماند
می از آن کنج لبش گشته حیات عالم
حسرت‌آبی نبود چشم گهربار بماند
ازل و هم ابدش خوش بکشد چهره‌ی حق
جاودان بوده دلم، دل بشد و کار بماند

۷۶



خواجہ

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوہی آن نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه‌جا بر در و دیوار بماند
به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

نکو

نرگس مست و رخ شاد، نه بیمار بود
این دل ساده بود که همه بیمار بماند
هرچه نقش است، شد از چهره‌ی پاکش ظاهر
شد حدیثش همه نقشی که به دیوار بماند
نرگس مست تو را دیدم و از دست شدم
نه که باز آید و جاوید، گرفتار بماند
چهره‌ی خرقة و سالوس و ریا در کار است
چه شود گر که نکو بر سر آن دار بماند

۷۷



خواجہ

۲۱۶

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

نکو

تیغ حرم

شنبه (۱۳۹۴/۳/۳۱) چهارم رمضان المبارک

مگو ز مژده و غم، کاین دو خود نخواهد ماند
برو ز هرچه که باشد چو غم نخواهد ماند
نه خاکسار و نه دیگر، رقیب من گو کیست؟
رقیب نماند و بس محترم نخواهد ماند

خواجہ

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا، دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع، وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

نکو

چو پرده‌دار به شمشیر زد، حرم دگر فانی است
کسی پی ره تیغ حرم نخواهد ماند
توانگر و من درمانده هر دو در راهیم
زر و درم چه بود، چون کرم نخواهد ماند
برو ز شعله‌ی شمع و ز شور پروانه
که هرچه بوده، دگر صبحدم نخواهد ماند

خواج

سروش عالم غییم بشارتی خوش داد
که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

نکو

سروش غیب و قیامت بود مرا هر دم
به لطف حضرت حق، کس دژم نخواهد ماند

کتیبه‌ی دو جهان، مهر اهل حق باشد
که هرچه بود و نبوده، برم نخواهد ماند

سروش قرب حقیقت، زده دو عالم را
که جمله سینه‌ی عالم چو جم نخواهد ماند

صفای شکر و شکایت از این جهان رفته است
غمی به دل نه و، با جور هم نخواهد ماند

خواج

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

نکو

صفا و مهر و محبت به حق بود هر دم
که هرچه خوب و بد و زیر و بم نخواهد ماند

جمال عالم و آدم زمینه‌ی حق است
زمینه‌ی دل من با حشم نخواهد ماند

جمال چهره‌ی عشقم شده دلم عالم
رخ کشیده‌ی ما در قدم نخواهد ماند

منم جمال دو عالم رخم کشیده حق
نگار بی‌مثل، رخ به کم نخواهد ماند

نکو به وعده‌ی خلوت نشد، بده ذاتت
به راه تو شده خونم، گرم نخواهد ماند



خواج

۲۱۷

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

نکو

عشق ناتمام

یکشنبه ۳۱ / ۳ / ۱۳۹۴

هرچه شد جمله نوشتیم، شده ایامی چند
دست هرکس بفرستم به تو پیغامی چند
مقصد ما همه حق است و دگرها هیچ است
شد مگر بی خط لطفش که نهی گامی چند

خواج

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه‌دار و بزنجامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند بیامیز به دشنامی چند
ای گدایان خرابات، خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

نکو

بی‌سبو و خم او می بزنجم هر دم خوش
بی‌نقاش بر او می بزنجم جامی چند
بوسه‌اش قند نخواهد، او شد غنچه
آن لب غنچه ندارد به تو دشنامی چند
حق بود یار همه کافر و مؤمن یکسان
بی‌طمع شو که گدایی است بزنجامی چند

خواجہ

زاهد از کوچہ ی رندان بہ سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنای چند

عیب می جملہ چو گفتی، ہنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بہر دل عامی چند

پیر میخانہ چہ خوش گفت بہ دُردی کش خویش
کہ مگو حال دل سوختہ با خامی چند

نکو

زاهد و رند و خرابات، ہمہ عذر بنہ
بہر رندان سلامت، نہ کہ بدنای چند
می، ہمہ حُسن بود، عیب ندارد ہرگز
حکمت حق ہمہ این است برِ عامی چند
پیر و دُردی کش او طفل رہ تاریک است
پس مترس اینک و گو نیست دگر خامی چند

۸۴



خواجہ

حافظ از شوق رخ مہر فروغ تو بسوخت
کامکارا، نظری کن سوی ناکامی چند

نکو

بگذر از شوق و بہ عشق رخ او خوش بنگر
نبود در دو جہان چہرہ ی ناکامی چند

ہمہ در سیر وجود قدم خویش بہ راہ
چہ بود آن چہ تو گویی شدہ بدنای چند

رہزن راہ تو گشتہ سخن پیر دیر
سخن غیر ولایش شدہ خود دامی چند

شد نکو در پی سیرش بہ ہمہ عشق تمام
این رهاکن کہ بود در پی آرامی چند



۸۵



خواجہ

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخس بی خود و حیران گشتم

خبر از واقعی لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

نکو

شد بلا و غم و خون از بر ذاتش بر دل

به شط خون که شدم، تیغ صلاتم دادند

شب قدرم همه قدر است بر آن ذات و صفات

قدر دل بوده به راهش که براتم دادند

شور و شوقش بگذشت و غم حیرانی رفت

به بر زخمه‌ی حق، لات و مناتم دادند

مستحق کی شده‌ام؟ رزق زکاتی نخورم

رزق ذاتش شده‌ام، نی که زکاتم دادند

کامرانی و عجب، سادگی سالک شد

دم‌به‌دم در همه عمر آب فراتم دادند

خواجہ

۲۱۸

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

وندر آن ظلمت شب، آب حیاتم دادند

بی‌خود از شعله‌ی پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلی صفاتم دادند

نکو

صبح ازل

شب صبح ازل از غصه نجاتم دادند

به دل ذات خوشش، آب حیاتم دادند

دل به من شد همه‌ی شعله‌ی ذات و صفات

گرچه از ذات، تجلی صفاتم دادند

خواجہ

بعد از این روی من و آینه‌ی حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند
این همه شاهد و شکر کز نی کلکم ریزد
مزد صبری است کزان شاخه نباتم دادند
هاتف آن روز به من مؤده‌ی این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

نکو

هاتف جان من آمد ز بر لطف ظهور
صبر دل رفته ز جورش، حسناتم دادند
ذات بی‌آینه شد حسن نگارم، سالک!
جلوه‌ی فعل کجا، رونق ذاتم دادند
روی تو آینه‌ی رخصت فعل است، بدان
ذات حق شد که رهایی ز مماتم دادند

خواجہ

کیمیایی است عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجامم دادند
به حیات ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند
عاشق آن دم که به دام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

نکو

کیمیایی نبود بندگی ناسوتی
پیر خاک است، به دل این درکاتم دادند
دیدہ‌ی باطن حق برد همه فعل و صفات
چهره‌ی ذات حقم شد، درجامم دادند
شد حیات همه هستی، همه‌ی ذات و حیات
خوش نشستم به برش تا که براتم دادند
دام زلف رخ او جلوه نباشد، عشق است
عشق حق شد که دم تیغ صلاتم دادند

خواجہ

ہمت پیر مغان و نفس رندان بود

کہ ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بہ شکرانہ بیفشان حافظ

کہ نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

نکو

پیر و رندی نبود صاحب ہمت ہرجا

حسن محبوبِ ازل شد کہ ثباتم دادند

شکر و شکر و چہ شکرانہ، غذای طفل است

از بر چہرہی ذاتش حرکاتم دادند

شدہام در خط عرفانی محبوبِ ازل

نہ محبم، کہ ز ذاتش برکاتم دادند

من و محبوبِ دلم بودہ بر ذات دوست

بہ رہ افتادہام، از ذات، صفاتم دادند

برو از نوع غزل، سالک درماندہ کیست؟

شدم از چہرہی ذاتی کہ فراتم دادند

شد غرورت ز خیال و خوش آمد از خویش

مزد صبر است، نکو! کی کہ نباتم دادند



خواجہ

۲۱۹

دوش دیدم کہ ملایک در میخانہ زدند

گلِ آدم بسرشتند و بہ پیمانہ زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت

با من راہنشین بادہی مستانہ زدند

نکو

قرعہ ی فال

سہ شنبہ ۲ / ۴ / ۱۳۹۴ - ششم رمضان المبارک

از ازل تا بہ ابد، بس رہ میخانہ زدند

پس از آن جملہ ملایک ہمہ پیمانہ زدند

پس از این دو ز سما شد، بہ زمین ناسوت

گلِ آدم بسرشتند و بہ غمخانہ زدند

حرم ستر و عفاف ملکوت آن جا نیست

بادہ از تو بہ جہان شد کہ چہ مستانہ زدند

ہمت تو بود از ہیبت حق در عالم

کم نباشد دل خوش، صیحہی دیوانہ زدند

در



در



خواجہ

شکر ایزد کہ میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند

نکو

صلح ناسوت کجا، سِرّ عفاف ملکوت؟
دلبران رقص‌کنان، نغمه‌ی رندانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت نبود بهر خدا
از برای دل خود بس ره افسانه زدند
قرعه‌ی فال من و بار امانت یک‌جاست
به من مست چه خوش، نام کریمانه زدند

خواجہ

نقطه‌ی عشق، دل گوشه‌نشینان خون کرد
هم‌چو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر خنده‌ی او گرید شمع
آتش آن است که بر خرمن پروانه زدند

نکو

کوثر مشہد قدس است همان کنج لبش
خون دل بر من از آن قدس چه جانانه زدند
خط پیدای قدش زد همه‌ی سیر وجود
رخ سرخ و دم عشق است که بر دانه زدند
آتش شمع نگیرد دل مست ساقی
خرمن قلب بسوخت، نی که به پروانه زدند

خواجہ

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

نکو

فکر و اندیشه حجاب است، رهایش فرما
بر سر زلف تو آدم، دو سه صد شانه زدند
شاهد صلح و صفا هست دل زار تو دوست
آسمان پاره شد و پای بر این خانه زدند
سر زلف و رخ شادش، شده خود خرمن عشق
نفس این دل من شد که به کاشانه زدند
کی نکو باده گزیند، که بود باده پرست
خصم ابلیسی عالم که به بیگانه زدند



خواجہ

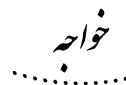
۲۲۰

می‌خوارگان که باده به رطل گران خوردند
رطل گران ز بهر غم بیکران خوردند
در باده نور عارض معشوق دیده‌اند
رطل گران به قوت بازوی آن خوردند

نکو

مردان حق

دلدادگانِ دلبر من غم گران خوردند
از بهر دلبرم چه غم بیکران خوردند
مردان حق همه در راه حق شهید
شاهد به عشق و غم شده، بیش ز آن خوردند



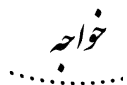
خواج

رطل گران ز دل بَرَد اندیشه‌ی گران
 ز آن رو بود که باده به رطل گران خورند
 خوش‌تر ز باده هیچ نصیبی نبرده‌اند
 آنان که مال و نعمتِ مُلک جهان خورند
 وقت بهار باده مخور جز به بوستان
 کز باده آن به است که در بوستان خورند



نکو

صاحب‌نظر شده‌اند عاشقان یار
 آسوده‌خاطرند و غم بی‌امان خورند
 عاشق شده همه‌ی رهروان عشق
 بس شعله و شرر ز غم این جهان خورند
 دل رفته است از همه‌ی این و آن، پدر!
 در باغ و بوستان، لب نازک گُلان خورند



خواج

با دوستان خور آن‌چه تو را هست پیش از آنک
 بعد از تو دشمنانِ تو با دوستان خورند
 دانند عاقلان که نماند جهان به کس
 حافظ! چرا همه غم سود و زیان خورند؟



نکو

بگذر از این و آن و سپس در برش بمان
 خیری ببر، نه غمت دوستان خورند
 خواهد رود همه عمرت چه تند و تیز
 با دلبرت بشو که همه بس زیان خورند
 باشد نکو به همه همّت وجود
 با نوگلان نشین که تو را بی‌امان خورند

